

علف خوار

بار سوم بود که ساعت زنگ میزد بلند شدم و خودم رو مثل گربه در جهات مختلف کش دادم و چشمامو حسابی مالوندم. حدود پنج دقیقه رو تخت نشستم و طبق معمول به اینکه اگه دیشب تو خواب میمردم و دیگه صبح بیدار نمیشدم چی میشد و روح من تو جسم چه جانور دیگه ای میرفت؟ آیا از گذشته خودم در صورتی که بعد از مرگ هوشیار بودم چیزی یادم میومد؟ بعد هم دوباره مرور خوابهایی که دیشب دیده بودم و ارتباطشون با اتفاقات زندگی. بلند شدم و با همون چشمای نیمه باز رفتم سمت دستشویی دوباره یه ده دقیقه ای نشستم رو دست شویی و به همون مزخرفات همیشگی فکر کردم که یه دفعه یادم اومد امروز صبح برای خرید با نامزدم سارا قرار دارم. خودم رو جمع و جور کردم بلند شدم شیر آب رو باز کردم یه آبی به صورتم زدم و بعد مسواکم رو آماده کردم واسه مسواک زدن, تو ذهنم به هدیه ای که واسه سارا گرفته بودم فکر میکردم و اینکه ایندفعه چه جوری سورپرایزش کنم.

<*****>

به زور خودم رو از روی زمین بلند کردم و برای سومین بار و با هزار ترس و لرز دوباره خودم رو تو آینه دیدم. طپش قلبمو کامل حس میکردم حس میکردم نوک انگشتان دستم یخ زده و پاهام سست شدن همه بدنم شروع کرد به رعشه! چند بار آینه رو با حوله تو دستشویی پاک کردم و هی مدام برمیگشتم پشت سرمو نگاه میکردم ببینم آیا کسی پشت سر من هست یا نه. حوله رو جلوی صورتم گرفتم و از دستشویی اومدم بیرون و رفتم تو اتاق. آینه ای نداشتم تو اتاقم که خودم رو ببینم, تصمیم گرفتم یه مدتی کوتاهی بشینم تا آرام شم و دوباره برم دستشویی تا خودمو تو آینه ببینم. بعد از پنج دقیقه پر از اضطراب دوباره بلند شدم و رفتم به سمت دستشویی و دوباره خودمو تو آینه دیدم. یه لحظه حس کردم همه چیزهایی که درباره دنیای بعد از مرگ میگن درست هست و من در برزخ هستم. تا حالا همچین ترسی رو هیچ جایی تجربه نکرده بودم تقریباً از بیرمقی کف دستشویی خیس پهن شدم همه چی داشت مثل یک فیلم کوتاه اما سنگین برام طی میشد قدرت نداشتم خودم رو و محیطم رو بیشتر محک بزنم که ببینم واقعا م ردم یا نه.

تقریباً بیهوش شده بودم فقط آگاهی کمی از اطرافم و حس سرمایی که از خیزی کف دستشویی به بدنم رسیده بود را حس میکردم و تکرار صدای ابراهیم رو که صدام میکنه "یوسف یوسف میتونم امروز دوچرختو بردارم؟". جریان گرم خون رو تو بدن دوباره حس کردم و یه لرزش کوچیک دیگه به بدنم سرازیر شد یعنی نمرود هنوز و زنده ام. نمیتونستم درست حرف بزنم اما به سختی فقط از ابراهیم پرسیدم که امروز چه روزیه و اون هم پاسخ داد پنج شنبه و دوباره پرسید "بردارم یا نه زود باش عجله دارم" به سختی گفتم: آره بردار.

ظاهراً این جور به نظر میومد که زنده هستم. بدنم گرم تر و گرمتر شد و حس چندش خیزی بدنم از کف خیس دستشویی و ادارم کرد تا تصمیم بگیرم بلند شم. آرام سعی کردم بلند شم اما حس سر گیجه بدی و ادارم کرد چند ثانیه ای بی حرکت بمانم تا دوباره سعی کردم بلند شوم. همه رویاهای بچگی و خز عولات ذهنی که داشتم واقعیت پیدا کرده برای اولین بار جرات کردم و دست زدم به صورتم ببینم رویاست یا واقعیت. کاملاً پوزه جلو آمده گوسفندی با پرزهای زیر روی آن به همراه یک جفت گوش گوسفندی روی کله خودم حس میکردم.

حتی قدرت فکر کردن هم نداشتم که چه اتفاقی افتاده. همونجا مدتی نشستم و مدام هر چند لحظه یکبار خودم رو در آینه نگاه میکردم و کله گوسفندی را که کاملاً به بدنم چسبیده را در آینه میدیدم, مضحک ترسناک و عجیب. این سه حسی بود که تجربه میکردم. یاد مسخ کافکا افتادم بی شباهت نبود اما آیا خیال سرد من این تصویر را ایجاد کرده پس چطور با دستام پرزهای گوسفندی چهره جدیدم را و حتی گوشهای گوسفندیم را حس میکردم.

باید کاری میکردم از کسی کمک میخواستم. اما جرات این کار را نداشتم. عکس العمل بقیه چه خواهد بود؟ آیا فکر میکردند شیطان در من حلول کرده؟ آیا به آزمایشگاه میفرستادنم تا ببینند چه بر سر صورت من آمده؟ اوه سارا نامزدم چی؟ تازه با وجود سارا داشتم به زندگی برمیکشتم. داشتم تمام تفکرات مالیخولیایی پس ذهنم را با کمک سارا از میان برمیداشتم.

حوله رو دوباره روی صورتم گذاشتم و از دستشویی بیرون آمدم و به اتاق رفتم. تا زمان قرارم با سارا حدود یک ساعت فرصت بود. زنگ زدم به سارا و گفتم: عزیزم امروز حال ابراهیم سر صبح بد شده و من باید ببرمش بیمارستان برای همین قرار امروز را باید ملغی کنیم. سارا نگران پرسید "چرا؟" چی شده؟ یعنی چی حالش به هم خورده؟ "و دوباره با دروغی مصلحتی جواب دادم: دیشب با دوستاش تو خوردن مشروب زیاده روی کرده و امروز صبح هم حالش خیلی خرابه و مدام بالا میاره باید ببرمش بیمارستان. این دروغ سارا رو کاملاً قانع کرد و قرار شد که برای خرید یا بعد از ظهر همدیگرو ببینیم یا یه روز دیگه.

چهار زانو روی تخت نشستم و سر مو با دست گرفتم احساس میکردم تمام تنم مانند چوب خشک شده و پاهام کاملاً سست و بی رمق. نمیتونستم باید

چکار کنم قلبم گویی دیگه طبعی نداشت و نمیتونستم طپش قلبم رو با دستم حس کنم روی تخت دراز کشیدم و لحاف و کشیدم روی صورتم احساس سرمای عجیبی میکردم لحاف کافی نبود دوست داشتم برم زیر تخت و اونجا به نحوی خودم رو برای همیشه پنهان کنم. کلافگی عجیبی بود حتی به درستی نمیدونستم که چی میخوام و چکار باید انجام بدم و یا از کجا باید شروع کنم.

<****>

متوجه نشدم ک ی خوابم برد اما وقتی با صدای تق تق در اتاقم از خواب بیدار شدم دیدم حدود دو ساعت خوابیده بودم. اولین کاری که کردم دست کشیدم به صورتم به امید اینکه همه اینها خواب و رویا بوده باشه اما ظاهر جدید گوسفندی من کماکان سر جای خودش بود با همه اون پرزهای مخملی و گوشهای گوسفندی با یه پوزه بلند جلو اومده. برای یک لحظه خنده ای تلخ رو صورتم نشست از اینکه دیگران با دیدن من ساعت ها خواهند خندید مخصوصاً دوستاتم و حتی شاید سارا و خنده ام بیشتر شد وقتی تصور کردم که به گوسفند با اون دندانهای جلو اومده از پوزه اش که در موقع خندیدن کاملاً نمایان میشوند چقدر مضحک هست. پرسیدم کیه؟ مادرم از پشت در گفت:

-یوسف مگه تو با سارا نرفته بیرون؟

-نه امروز سارا براش کاری پیش اومد زنگ زد و قرار امروز رو به هم زد.

-حالا چرا در و قفل کردی؟ صبحانه خوردی؟ پاشو بیا بیرون من جلو راه به کم خرید کردم کمک کن ببرشون تو آشپزخونه.

-به ابراهیم بگو من الان باید یه چیزی آماده کنم سرم حسابی شلوغه.

-یه بار یه کاری ازت خواستم اصلاً معلوم نیست حواست کجاست از وقتی با سارا آشنا شدی.

هر لحظه نگرانی و ترس و اضطرابم بیشتر میشد. چکار باید میکردم؟ یعنی مادرم منو با این شکل و شمایل ببینه چه عکس العملی خواهد داشت.

آخرش چی؟ تا کی باید تو اتاق خودمو حبس کنم؟ احساس گرسنگی میکردم دوباره روی تخت دراز کشیدم و چشمام و بستم تا بخوابم، از این طرف به اون طرف میچرخیدم تا بلکه خوابم ببره اما استرس و خواب زیادی که قبلم داشتم اجازه نمیداد دوباره بخوابم. مادرم دوباره از آشپزخونه منو صدا کرد که غذا کم کم حاضره پاشو بیا. ناگهان به فکری به ذهنم خطور کرد و اون اینکه یه جوری از خونه بیرون برم و به باغ خارج شهر پدر بزرگم برم که کلیدش همیشه آویزان به دیوار راهرو هست و چون فصل پاییز بود بعید مینمود کسی به آنجا برود. چطور میتونستم از خونه خارج بشم و به باغ برم؟ بهتر نبود قضیه رو با ابراهیم در میان میگذاشتم؟ عکس العمل ابراهیم چی میتونست باشه؟ چه سودی داشت با ابراهیم در میان میگذاشتم؟ ابراهیم چه کاری میتونست بکنه که خودم نمیتونستم؟ اینها فکری بود که به ذهن میومد و خارج میشد.

ساعت حدود 4 و نیم بعد از ظهر شد و من کماکان در اتاق بودم که احساس کردم دستگیره در اتاقم حرکت کرد و چون در قفل بود محکم تر دستگیره به حرکت درآمد و از پشت در مادرم با عصبانیت گفت:

-یوسف این چه و ععضشه از صبح تو اتاقی بیرون نمیای حتی برای ناهار؟ پیش سارا هم که نرفتی حداقل بیا یه چیزی بخور، من دارم میرم خونه مریم، در و باز کن بیا برو غذاتو بخور گذاشتم روی میز کافیه کمی گرمش کنی.

-باشه مامان شما برین من آخرای کارم هست تا یک ربع دیگه تمومه میام بیرون غذامو میخورم. راستی ابراهیم کجاست؟

-ابراهیم طبق معمول ماشین منو لازم داره میاد منو میزاره خونه مریم ماشینی بر میداره و بعد دوباره میاد دنبالم. تو هم این در لعنتی رو باز کن دلم

ترکید از صبح ندیدمت تو اتاق خودت و حبس کردی.

-سرم شلوغه مامان لطفا حواسم و پرت نکنین شب میبینمتون.

مادر یوسف که از خونه بیرون رفت یوسف در اتاقش رو باز کرد و با احتیاط کامل رفت دستشویی و دوباره صورت گوسفندیه خودش و تو آینه دید و ناامید سریع به طرف آشپزخونه رفت. غذای ظهر رو گرم کرد و سریع خورد و برگشت به اتاقش. بعد از حدود نیم ساعت از رفتن به باغ پدر بزرگش منصرف شد چون پنهان کردن این صورت در خیابان کاری بس دشوار و غیر ممکن بود. یه آشپزخونه برگشت و از یخچال چند تا سیب و چند تکه نان و غالب بزرگی پنیر به همراه دو بطری آب خوردن و یک شیشه عسل برداشت و به اتاقش برگشت همان لحظه تلفن یوسف زنگ خورد و سارا از پشت خط با حالتی آروم جویای حال ابراهیم شد و یوسف هم دوباره متوسل به دروغی دیگر گفت:

-که فعلا استراحت میکنه و من باید پیشش باشم

-مطمعنی ابراهیم داره استراحت میکنه؟

طپش قلب زیاد شد و احساس سردی و بی رمقی در انگشتان دستم حس کردم تقریباً نزدیک بود گوشی از دستم رها بشه که با صدای خفیفی گفتم:

-اره تا جایی که میدونم داره استراحت میکنه

-تا جایی که میدونی؟ مگه نگفتی الان پیشش هستی؟

-چرا هستم ... یعنی بودم اومدم الان یه سر بیرون داروهاشو بگیرم

-زحمت نکش برای داروهاش، خود ابراهیم الان بیرون فکر کنم رفته اول مامان ت بزاره خونه مریم بعد هم بره داروهاشو و بگیره

-یعنی چی؟ چی داری میگی؟

-یعنی اینکه من یک ساعت پیش چند بار زنگ زدم به موبایل جواب ندادی مجبور شدم زنگ بزنم به مامانت احوال ابراهیم و بیرسم و اونم گفت

که ابراهیم الان کنارش نشسته داره میرسونش خونه مریم. میشه بیرسم جریان چیه؟

-سارا من الان نمیتونم صحبت کنم باید برم جایی بعدا با هم مفصل حرف میزنیم فعلا خداحافظ.

گوشی و قطع کرد و خودش و پرت کرد روی تخت و دستشو گذاشت روی صورتش که پر بود از پرزهای زیر گوسفندی با یه پوزه جلو اومده و دندانهای که گاهی از زیر لبهای گوسفندیش بیرون میزد. هر چی به خودش فشار میاورد تا گریه کنه اشکی پیدا نمیکرد به جز احساس تنگی نفس و طپش قلب و اضطراب. گوشیه تلفن رو برداشت و شماره مادرش و گرفت و به مادرش گفت:

-مامان من برای مسئله ای در مورد قضیه دانشگاهم مجبورم چند روزی به تهران سفر کنم الان هم دارم حرکت میکنم ممکنه این چند روز نتونم جواب تلفن بدم نگران نشید.

مادر یوسف با حالتی پریشان و کاملاً نگران از یوسف دلیل این سفر ناگهانی رو پرسید و یوسف هم دوباره با همون بهانه دانشگاه گفت که خیلی قضیه واجب هست اگر این سفر رو انجام ندیم ممکنه آینده به مشکل مواجه بشم و بدون منتظر شدن جواب مادرش تلفن رو قطع کرد. یوسف پس از منصرف شدن از رفتن به باغ در عوض تصمیم گرفت با خوراکی هایی که از آشپزخونه برداشته بود خودش رو تو اتاقش مدتی حبس کنه تا چند روز بگذره و تصمیم درست بگیره و یا حتی از شر این ظاهر جدید خلاص شود.

شب شد و یوسف کماکان داخل اتاقش بود در رو از داخل قفل کرده بود صدای مادرش و میشنید که با ابراهیم درباره یوسف صحبت میکنه.

-آخه هیچ وقت یهو جایی نمیرفت بدون اطلاع قبلی

-حتما کار واجبی بوده چرا الکی جوش میزنی

-من کلا امروز از صبح ندیدمش، خودش رو انگار تو اتاق حبس کرده بود به سارا هم زنگ زدم میگه اونم خبر نداره حالا نمیدونم واقعا خبر نداره یا نمیخواد به من بگه

-در هر صورت جایی برای جوش زدن نداره مادر من، یوسف که بچه نیست رفته تهران یه چند روزی برمیگرده.

-آخه چرا تلفنش و جواب نمیده؟

-شاید جایی که نمیتونه جواب تلفن بده میتونی در عوض براش پیغام بفرست

بعد از یک روز کامل پر اضطراب و نگرانی برای مدت کوتاهی یوسف احساس آرامش کرد که فعلاً تا چند روزی کسی به صورت مستقیم باهاش کاری نداره و میتونه یه مقداری آرامش داشته باشه اما بلافاصله همه اون آرامش خیلی کم دوباره از بین رفت زمانی که تازه متوجه شد برای دستشویی رفتن باید از اتاق بیرون بره. با خودش ناله آرومی کرد و از ترس دو تا زانوهایش رو خم کرد و به شکمش چسبوند. تصمیم گرفت روزها بیشتر بخوابد و شبها بیدار باشه که اگر نیاز به دستشویی داشت نصف شب که همه خواب هستند به آرامی به دستشویی برود. شب اول از خستگی زیادی که استرس و نگرانی بهش وارد کرده بود علیرغم تصمیمش به بیدار ماندن خوابش برد و تقریباً ساعت چهار صبح هوا تازه داشت یه روشنی به خودش میدید که از خواب بیدار شد و اول از همه به صورتش دست زد و کماکان صورت گوسفندی خودش رو حس کرد و بعد تصمیم گرفت به دستشویی بره. آرام کلاهی پشمی به سر کشید و آن را تا پوزه اش پایین کشید و به آرامی در اتاق را باز کرد و به طرف دستشویی

رفت. کارش که انجام شد در دستشویی را بست و به طرف اتاق رفت و داخل شد که در همان لحظه صدای در اتاق مادرش را شنید که معمولا در آن زمان برای نماز از خواب بیدار میشد. ظاهرا مادرش متوجه رفت و آمد یوسف نشده بود چرا که بی سر و صدا بعد از گرفتن وضو به اتاقش برگشته بود و احتمالا مشغول نماز شده بود.

دوباره سعی کرد بخوابد که چشمش به گوشی موبایلش افتاد که دو پیغام از سارا و یک پیغام از طرف مادرش و یکی هم از طرف ابراهیم داشت. پیغام اول سارا با لحنی طعنه آمیز حاکی از شکایتش از یوسف بود که چرا امروز اونو پیچونده و به دروغ ابراهیم را بهانه کرده و پیغام دوم که حدود 3 ساعت بعد از پیغام اول فرستاده شده بود حاکی از نگرانی سارا بود "یوسف کجایی؟ چی شده چرا جواب نمیدی این چه کاریه که یه دفعه برات به وجود اومده؟ منو اینقدر نگران نکن لطفا سریع جواب بده."

یوسف بلافاصله در جواب به سارا نوشت که "سارا عزیزم منو ببخش کار واجبی پیش اومده اما اصلا جای نگرانی نیست یک کار کاملا اداریه امیدوارم به زودی تموم بشه. دوستت دارم - یوسف"

بعد هم شروع کرد به خواندن پیغام مادرش که اون هم سراسر نگرانی و دلشوره از اینکه الان کجایی و چی شده و بلافاصله یوسف جوابی هم برای مادرش با مضمون مشابه به جواب سارا نوشت و سعی کرد نگرانی مادرش را کمتر کنه.

پیغام ابراهیم هم برای اجازه استفاده از دوچرخه یوسف بود که یوسف هم در جواب نوشت میتونی استفاده کنی تا من برنگستم.

بر خلاف همیشه که کم و بیش نیم ساعت طول میکشید تا خوابش ببره این دفعه سریع خوابید و وقتی بیدار شد ساعت حدود 2 بعد از ظهر بود اولین کاری که کرد دوباره دست به صورتش کشید و به حالتی ناامید دوباره پرزهای گوسفندی را در پوزه جلو آمده اش حس کرد و دوباره بدنش رعشه ای کوچک گرفت و پر از اضطراب شد. احساس کرد که نیاز داره به دستشویی بره و از طرفی مطمئن نبود که کی خونه هست مدتی گوش ایستاد اما صدایی نشنید تقریبا مطمئن شد ابراهیم در خانه نیست اما از مادرش مطمئن نبود ساعت 2 معمولا مادرش در خواب نیمروزی بود به هر حال ریسک کرد و در را باز کرد و به طرف دستشویی رفت وارد دستشویی شد و بعد از اتمام کارش به اتاقش برگشت که ناگهان صدای مادرش رو شنید که ابراهیم را صدا میزد:

-ابراهیم! ابراهیم برگشتی؟ ابراهیم!

چند بار ابراهیم را صدا زد و چون جوابی نشنید دیگر صدا نکرد.

قرص خواب آوری که سه سال پیش مصرف آن را به دلیل درمان شدن افسردگیه طولانی مدتش متوقف کرده بود رو از کشوی کمدش پیدا کرد و همراه با کمی از خوراکی های انبار شده خورد و دوباره خوابید.

ساعت حدود 7 شب بود که از خواب بلند شد دوباره دستی به صورتش کشید و گوسفند تمایل شده به خودش رو حس کرد و دوباره با ترس و اضطراب فراوان روی تختش دراز کشید. موبایلش رو نگاهی انداخت و پیغام جدید سارا رو دید که نوشته بود کار ت به کجا رسید؟ کی برمیگردی؟

این بار جوابی برای سارا ننوشت و دوباره روی تخت دراز کشید. پتو رو روی خودش کشید و تا زیر چونه پایین کشید که ناگهان یک جفت ثم گوسفندی از آن طرف پتو نمایان شد. به سرعت پتو رو کنار زد و در کمال تعجب دید که هر دو پایش تبدیل به ثم گوسفند شده. پشیش قلب و سر دردی عجیب از همان هایی که در زمان افسردگی در گذشته به سراغش میامد رو دوباره تجربه کرد و دوباره نفس هایش به شماره افتاد و دهانش که حالا شبیه پوزه شده بود کاملا خشک, دستهایش کاملا میلرزید و توانایی تصمیم و انجام کاری نداشت. گوشی تلفن را برداشت که به ابراهیم زنگ بزند و همه چیز را بگوید اما منصرف شد. فقط میلرزید و به سینه اش که نگاه میکرد تکان هایی که ناشی از طیش شدید قلب بود را از زیر لباسش متوجه میشد, به پایش که حالا تبدیل به ثم شده بود با اضطرابی شدید نگاه میکرد و ناخودآگاه خدا رو صدا میزد.

صدای ابراهیم رو شنید که وارد خونه شد و به مادرش سلام کرد مادر ازش پرسید:

-تو مگه خونه نبودی؟

-نه من از صبح بیرون بودم چطور؟

-صدای در حدودای ساعت دو اومد فکر کردم تو بودی

-شاید یوسف برگشته

-نمیدونم بزار برم اتاقش یه سر و گوشی به آب بدم نه در اتاقش که قفل.

مادر چند باری یوسف را صدا زد: "یوسف! یوسف! ... نه ظاهرا نیست."

با هر بار شنیدن اسم خودش میمرد و زنده میشد افکار خودکشی کم کم دوباره به سراغ یوسف میومد مثل زمانی که دچار بیماری افسردگی بود. شک داشت که میتونه با این ثم ها راه بره یا نه. از تخت بیرون اومد سعی کرد روی پای خودش بیاسته که ناگهان زانوهایش خم شد و به زمین خورد سعی کرد همان حالت چهار دست و پا مثل گوسفند حرکت کنه و به طرف خوراکیهایش برود کمی آب برداشت ترس این که مبادا خوردن آب با بطری بوسیله پوزه جدیدش آسان نباشد باعث شد اکثر آب از طرفین پوزه اش به بیرون بریزد.

کاملا مستاصل شده بود دیگه نمیتونست رو دوتا راه بره و مجبور بود چهار دست و پا بشه, برای اولین بار تو این مدت شروع به گریه کرد. همنوجور که شبیه گوسفند رو دست و پا بود میدید که اشکها از پوزه درازش میچکه پایین. دوباره برگشت به تخت و خودش رو به سختی انداخت روی تخت. دو روز بود حمام نرفته بود بوی بدی از بدنش حس میکرد چیزی شبیه بوی گوسفند در مزرعه حتی حس میکرد بوی علف و پشگل گوسفند میده, ثم های کوچکش رو میدید که از زیر پتو از اضطراب و ترس میلرزید. ساعت حدود 9 شب شده بود و صدای تلوزیون از بیرون میومد که ابراهیم مشغول دیدن اون بود دوباره پیغامی از سارا رسید که ایندفعه حتی به خودش زحمت خوندن اون پیغام رو نداد دوباره حس کرد باید به دستشویی بره اضطراب بیشتر باعث میشد که بیشتر به دستشویی بره. مردد بود که بره دستشویی یا نه اما فشار زیادی داشت و تصمیم گرفت از صدای بلند تلوزیون استفاده کنه و سریع بره و کارش و انجام بده. اتاق یوسف به اتاق نشیمن مشرف نبود بنابراین آگه سر و صدایی نمیکرد میتونست راحت بره دستشویی و برگرده. روی چهار دست و پا شد و به طرف در رفت با تقلای زیاد در و باز کرد و همنوجور چهار دست و پا به سمت دستشویی رفت در دستشویی باز بود داخل شد و در رو بست و بعد چند دقیقه با تلاش زیادی در و باز کرد و بیرون اومد اما صدای تلوزیون قطع شده بود و سکوتی در خونه بود رعشه ای دوباره به بدن یوسف افتاد و از ترس اینکه مبادا کسی ببیندش کاملا مانده گوسفندی که دنبالش کرده باشند به سرعت چهار دست و پا به طرف اتاقش شروع به دویدن کرد و ناگهان دید که در اتاقش را بعد از خروج نبسته بود.

ناگهان صدایی همراه با خنده و تعجب یوسف را خطاب کرد: یوسف! یوسف تو خونه ای؟

یوسف بدون اینکه اطرافش رو نگاه کنه و یا جوابی بده چهار دست و پا به صورت گوسفندی به طرف اتاقش میرفت که دوباره صدا گفت :یوسف دیوانه شدی؟ چرا چهار دست و پا مثل الاغ راه میری؟
صدا صدای ابراهیم بود که بعد از ابراهیم صدای مادرش و شنید که گفت:

-کیه ابراهیم یوسف برگشته؟

-آره اینجااست بازیش گرفته داره ادای الاغ درمیاره

-یوسف ! مادر برگشتی؟ اااا چرا اینجوری راه میری مادر؟

یوسف که متوقف شده بود به صورت دو زانو نشست و ثم هایش را زیرش پنهان کرد و دو دستش که هنوز به ثم تبدیل نشده بود را تا حد امکان روی صورتش گرفت تا آن را پنهان کند .ابراهیم دوباره گفت:

-یوسف این مسخره بازیها چیه؟ چرا اینجوری میکنی؟ بی خبر گذاشتی رفتی حالا هم اومدی این ادا اصول ها رو در میاری!

کاملا قفل شده بود , نمیتونست بیشتر تکیون بخورد و حس کرد همه چیز تمام شده با تضرع خاصی و آهستگی همراه با لرز دستاش رو از روی صورتش برداشت و گفت:

-نمیدونم چرا اینجوری شد از دیروز صبح که از خواب بلند شدم این اتفاق افتاد خیلی میترسم ابراهیم اصلا نمیدونم چی شده صورتم در عرض یک شب به این حالت در آمد همه این پرزها یک شب اومد به سراغم و امروز هم کف پاهایم به ثم تبدیل شد.

-ببین یوسف هر چی که میخوای اسمشو بذاری اما شوخی فشنگی نیست , هم سارا و هم مادر رو کلی نگران کردی الانم داری مسخره بازی در میاری بگو ببینم این قضیه تهران چی بود که به شبه رفتی و اومدی ؟

-من گوسفند شدم مگه نمیبینی؟

-تو گوسفند بودی از اول خودت خبر نداشتی جمع کن دیگه این مسخره بازی ها رو , نکنه سارا دلت رو زده داری این کارا رو میکنی اون رو بیچونی؟

-صورتمو مگه نمیبینی این همه پرز و پوزه دراز و گوش های گوسفندی !ثم های پامو ببین!

-کجا بودی دیشب یوسف؟ چیزی مصرف کردی؟ داری نگرانم میکنی چرا چرند میگی؟

- من جایی نبودم دیشب خونه بودم تو اتاق خودم و حبس کرد بودم به خدا چیزی هم مصرف نکردم, نمیدونم چرا اینجوری شده قیافم , ابراهیم کمک کن من دوست ندارم گوسفند باشم. الان پاهام ثم درآوردند مطمئنم تا فردا دستام هم ثم درمیارند. و شاید تا چند روز دیگه حتی نتونم درست صحبت کنم مثل آدم. واقعا نمیبینی من دارم به به گوسفند واقعی تبدیل میشم ؟ کمک کن من نمیخوام گوسفند بشم.

پایان

فرشاد قاسمی طوسی